



تُهی شهر

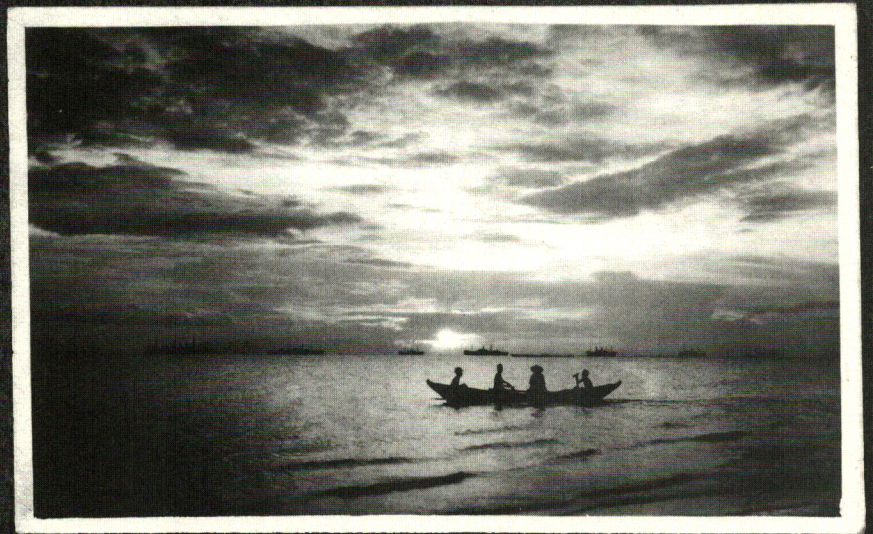
داستان دوم از مجموعه‌ی

بچه‌های عجیب و غریب
خانم پرگرین

رنسام ریگز
ترجمه‌ی شبنم سعادت



انتشارات
پریان



پاروزنان از میان بندرگاه رد شدیم، از کنار قایق‌هایی عبور کردیم که روی سطح آب بالاوپایین می‌رفتند و از درزهایشان زنگار می‌تراوید، از کنار هیئت منصفه‌ی خاموش مرغان دریایی که روی بقایای صدف‌گرفته‌ی لنگرگاه‌های مغروق نشسته بودند، از کنار ماهیگیرهایی که تورهایشان را پایین آورده بودند و مات و متحیر به ما که آرام و بی‌صدا عبور می‌کردیم زل زده بودند، مردد بودند که آیا حقیقی بودیم یا خیالی؛ صفی از ارواح آب آورده، یا کسانی که به زودی به جمع ارواح خواهند پیوست. ده بچه و یک پرنده بودیم توی سه قایق کوچک و متزلزل، با شدت و حدّتی خاموش پاروزنان یک‌راست به دل دریا زده بودیم، تا شعاع کیلومترها تنها یک بندرگاه امن بود و داشتیم به سرعت پشت سرمی‌گذاشتیمش، در روشنایی آبی وطلایی سپیده‌دم، پرصخره و سحرآمیز به نظرمی‌رسید. مقصد ما، کرانه‌ی شیارشیار ولز، جایی در مقابلمان گسترده بود اما مبهم و تار، لکه‌ای مرکب فام که در امتداد افقی دوردست چمباتمه زده بود.

پاروزنان از کنار فانوس دریایی قدیمی رد شدیم، آرام و ساکت در دوردست، و همین دیشب صحنه‌ی حوادث تکان‌دهنده‌ی فراوانی بود. همان جا، زیر بمب‌هایی که اطرافمان منفجر

می شد، کم مانده بود غرق شویم، کم مانده بود با گلوله آبکش شویم؛ همان جا بود که من تفنگی برداشتم و ماشه اش را کشیدم و مردی را کشتم، کاری که هنوز هم برایم قابل درک نیست؛ آن جا بود که خانم پیرگرین را از دست دادیم و دوباره پس گرفتیم - او را از میان آرواره های فولادی یک زیردریایی ربودیم - گرچه خانم پیرگرینی که نزد ما بازگشت آسیب دیده بود، نیازمند کمکی بود که چگونگی اش را نمی دانستیم. روی لبه ی عقب قایق نشسته بود، نظاره گر از دست رفتن پناهگاهی که خودش ساخته بود، و با هر حرکت پارو دورتر می شد.

سرانجام پاروزنان از کنار موج شکن گذشتیم و وارد پهنه ی وسیع و خالی آب های آزاد شدیم، سطح زلال و آبیگینه ای آب های بندرگاه جای خود را به امواج کوچکی داد که در دو طرف قایق هایمان در هم می شکست. صدای هواپیمایی را شنیدم که بر فراز سرمان از میان ابرها عبور می کرد و گذاشتم پاروهایم لختی از حرکت بازماند، و گردنم را بالا کشیدم، حواسم رفت پی تصور تصویر ناوگان کوچکمان از چنان ارتفاعی؛ این دنیایی که انتخاب کرده بودم، و تمام چیزهایی که در آن داشتم، و زندگی عجیب و غریب و جان عزیزمان، همه در سه تخته پاره ی سرگردان در چشم خیره و بیکران دریا جمع شده بود.

خدا خودش رحم کند.

قایق هایمان به سهولت میان امواج می لغزید، هر سه پهلو به پهلو، جریانی موافق به سمت ساحل می راندمان. نوبتی پارو می زدیم، به نوبت پای پاروهای می نشستیم تا از رمق نیفتیم، اما من چنان احساس قدرت می کردم که حدود یک ساعت پاروها را واگذار نکردم. خودم را در ضرب آهنگ حرکت غرق کردم، بازوهایم بیضی های بزرگی توی هوا ترسیم می کرد گویی چیزی را به سویم می کشید که از آمدن امتناع می کرد. هیو پای پاروهای مقابلم نشسته بود، و پشت سرش، در قسمت جلوی قایق، اما نشسته بود، چشم های اما زیر لبه ی کلاه آفتابی اش از نظر پنهان بود، سرش را روی نقشه ی گسترده بر روی زانوانش خم کرده بود. هرازگاهی نگاهش را از روی نقشه بلند می کرد تا به افق نگاه کند، حتی منظره ی چهره اش در زیر آفتاب به من نیرویی می داد که قبلاً از داشتنش آگاه نبودم.

احساس می کردم می توانم تا ابد پارو بزنم - تا این که هوراس از داخل یکی از قایق ها داد زد تا بپرسد چقدر دیگر مانده تا به خشکی برسیم، اما چشم هایش را در هم کشید و به جزیره ی پشت

